

فرشته سیاه

شبِ کریسمس بود، شبی که حتی در کشور ما هم هزاران بوقلمون سر بریده می‌شود.

در محله «گ»، پررونق‌ترین محله پایتخت، رنگین‌کمانی از چراغ‌های نئونی ظلمت شب را می‌شکافت و هزاران رهگذر را که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند، به الوان گوناگون منور می‌کرد. در چند قدمی آنجا، محله‌های مشکوک شهر در کوچه‌پس‌کوچه‌های دورافتاده گسترده می‌شدند.

ساعت یازده شب، محله خالی و خلوت بود، وضعیتی ناگوار و نومیدکننده برای شبگردها، اما دنیای خلافکاران در پشت محله، مملو از جوانان لذت‌طلبی بود که همچنان تا ساعت دو یا سه بامداد، در سایه ساختمان‌های مرتفع با پنجره‌های بسته، در هم می‌لولیدند.

در آن شبِ کریسمس، حوالی ساعت یک صبح، توی یکی از خانه‌های آن محله بدنام که از بیرون غیرمسکونی به نظر می‌رسید، گردهمایی شبانه عجیب و غریبی به اوج خود می‌رسید. در سالن بزرگ کلویی شبانه زیر امواج کاغذهای رنگی ریزی که مثل برف غوطه می‌خوردند و روبان‌های مارپیچی

که به شکل آبشار پایین می‌ریختند، ده‌ها زن و مرد در تکاپو و جنب‌وجوش بودند: عده‌ای گیل‌اس‌ها را به هم می‌زدند و فریاد آفرین می‌کشیدند، عده‌ای کلاه نوک‌تیز و راه‌راه به سر، دیوانه‌وار می‌رقصیدند و یا با گام‌هایی گوریل‌وار به دنبال زن‌هایی می‌رفتند که ناشیانه قصد فرار داشتند و یا اینکه فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و در عین حال بادکنک‌هایی سرخ و آبی، گویی که راه‌گم کرده باشند، در آن آشفتگی و هرج‌ومرج مطلق، بالای ابری خفه‌کننده از دود سیگار اوج می‌گرفتند.

«فرشته سیاه! فرشته سیاه! فرشته سیاه دارد می‌آید.»

«هورا، زنده باد ملکه!»

ناگهان غریو کف‌زدن‌هایی پرشور میان غوغایی که ناسزاهای مستانه ایجاد کرده بود، بلند شد.

زنی با گام‌های چابک جمعیتی را که بی‌اختیار جلوی او باز می‌شد، شکافت و به وسط سالن نزدیک شد. زن جوان، سرتاپا سیاه‌پوش با لباس شب، کلاه، دست‌کش، جوراب زنانه و کفش‌های پاشنه‌بلندِ مشکی، دورنمای درخشنده و پرزرق‌وبرقی داشت.

همان‌طور که دست راستش را بالای سرش تکان می‌داد، با لهجه‌ای ملیح فریاد زد: «عصر به خیر خانم‌ها و آقایان. من از حالا مستم، اما بیایید بنوشیم. بعد، می‌رقصیم.»

«بیایید بنوشیم. بعد، می‌رقصیم. زنده باد فرشته سیاه!»

«آهای پسر؟ شامپاین، شامپاین!»

اندکی بعد، در غوغای شادِ ترکیدنِ ترقه‌ها، درپوش‌های بطری‌ها بیرون جهیدند و از میان بادکنک‌های رنگی راهی برای خود باز کردند. اینجا و آنجا لیوان‌ها به هم می‌خوردند و صداها هم‌نوا با هم دوباره می‌گفتند: «آفرین فرشته سیاه!»

حقیقتاً ظاهرِ ملکه‌ها را داشت: شمایلش، طرز راه رفتنش، زرق و بوبرقی که به نمایش می‌گذاشت، جواهرات مجللی که زیور تنش کرده بود و از همه بیشتر، جذابیت مغناطیسی‌ای که از وجودش ساطع می‌شد. خودنما، مغرور و تحریک‌کننده!

یکی نعره زد: «فرشته سیاه، رقص جواهرات را به ما نشان بده!» بلافاصله همه‌ای سر گرفت و پشت سرش صدای کف‌زدن‌ها بلند شد.

ارکستر در گوشه‌ای شروع کرد به نواختن. موسیقی کم‌ویش شهوت‌انگیز ساکسوفن به طرز غریبی حضار را قلقلک می‌داد.

رقص جواهرات میان دایره‌ای وسط تماشاگران شروع شده بود. فرشته سیاه هر آن ممکن بود فرشته سفید شود: به جز دو گردنبد از مرواریدهای درشت، گوشواره‌های یشمی بی‌نظیر، دستبندهایی مزین به الماس‌های متعدد در هر دست و سه انگشتر در انگشت‌ها، چیز دیگری بدنش را نمی‌پوشاند. برق‌زنان و تق‌تق‌کنان نرم و راحت می‌رقصید، حالت‌هایی هوس‌انگیز به خود می‌گرفت و گویی که در حرمسرا باشد، بدنش را تاب می‌داد.

«نگاه کن، مارمولک سیاه شروع کرد به خزیدن. معرکه است.»

«راست می‌گویی. انگار که این خزنده کوچک زنده است.»

این گفت‌وگوی زیرلیبی میان دو جوان بانشاط که کت و شلوار رسمی به تن داشتند، ردوبدل می‌شد.

مارمولک سیاهی روی بازوی چپ زن جوان و زیبا، کش و قوس می‌آمد. به نظر می‌رسید که دارد می‌خزد و بادکش‌های پاهایش هماهنگ با حرکت عضلات جلو می‌رود. گویی که بخواهد از بازو به سمت شانه و بعد گردن حرکت کند و بالاخره به آن لب‌های خیس و قرمز برسد. اما سر جایش می‌ماند و هرگز پیش نمی‌رفت. شباهت این خالکوبی با مارمولک واقعی چشمگیر بود.

همان‌طور که انتظار می‌رفت این رقص ولنگارانه بیش از چهار پنج دقیقه طول نکشید و به محض اینکه به پایان رسید، آقایان مست و هیجان‌زده با فریادهایی تحسین‌آمیز درحالی‌که به هم تهنه می‌زدند، او را از زمین برداشتند و همان‌طور که با فریادهای خود یکدیگر را تشویق می‌کردند، او را همچون کجاوه‌ای به دور سالن چرخاندند.

«سردم است، سردم است، مرا به حمام ببرید!»

گروه کوچک وارد راهرو شدند تا به حمامی بروند که در آن همه‌چیز برای زن مهیا شده بود.

مهمانی شب کریسمس در این مکان بدنام با رقص جواهرات به پایان رسید؛ سپس همه در دسته‌های کوچک و یا به تنهایی به خانه یا هتل‌های خود بازگشتند. پس از هیاهوی جشن، سالن بزرگ پوشیده از کاغذهای رنگی و روبان‌های ماریچ و چند بادکنک کم‌پاد و آویزان از جای‌جای سقف چنان به‌هم‌ریخته و خلوت بود که به اسکله‌ای متروک پس از عزیمت کشتی می‌مانست. روی یک صندلی در گوشه‌ای از سالن، که مثل راهروهای تئاتر خلوت بود، مردی جوان به طرزی رقت‌آور، مانند کپه‌ای پارچه‌ژنده، نشسته و تنها مانده بود. کتی راه‌راه و لپل‌دار به رنگی روشن و زننده همراه با کراواتی قرمز پوشیده بود، بینی اش مثل بینی بوکسورها پهن بود، هیکلی درشت و چهره‌ای مکار داشت.

«پس این زن چه کار می‌کند؟ چرا همین‌طور وقت تلف می‌کند و به فکر دیگران نیست؟ دست خودم نیست، مدام فکر می‌کنم الان است که مأموران سر برسند.»

دستی به موهای ژولیده‌اش کشید.

خدمتکاری یونیفورم‌پوش درحالی‌که راهی از میان روبان‌ها باز می‌کرد آمد و لیوانی نوشیدنی که به نظر می‌رسید ویسکی باشد برایش آورد. مرد لیوان را